

خاطره‌سازی

سارا حسینی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: حسینی. سارا
عنوان و نام پدیدآور	: خاطره‌سازی / سارا حسینی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خاطره‌سازی

سارا حسینی

چاپ اول: چاپ اول تابستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

۴ ♡ خاطره‌سازی

برای هزارمین بار دست روی زنگ می‌گذارم و خود را در معرض دید آیفون تصویری قرار می‌دهم بلکه معجزه‌ای رخ دهد و در باز شود. یک نفر نیست به من بگوید نیم ساعت است پشت این در ایستاده‌ای و مرتب زنگ می‌زنی، اگر کسی خانه بود که در را باز می‌کرد! وقتی هیچ پاسخی نمی‌شنوی، یعنی او خانه نیست و تو باید دست‌ازپادرازتر برگردی به خانه‌ات که بدون شک الآن شبیه به ماتم‌کده است!

لب‌هایم آویزان می‌شود و سرم را شکست‌خورده پایین می‌اندازم. دست در جیب‌های مانتوی مشکی‌ام فرومی‌برم و همان لحظه آرزویی در دل می‌کنم: «خدایا، هیچ‌کس و عزادار نکن که مجبور بشه سیاه بپوشه!» یاد پارسا که می‌افتم، کسی تا عمق جانم را آتش می‌زند و می‌سوزاند.

صدای ترمز ماشین را کنار پایم می‌شنوم و وقتی بی‌حواس سر بلند می‌کنم، با دیدن آذر، امروز برای اولین بار لبخند روی لبم می‌نشیند، لبخندی که با دیدن ماشین لوکس زیر پایش، دوامی بر لب‌هایم نمی‌آورد. کسی یک‌شبه از ماشین دوپست‌وشش به لکسوس نمی‌پرد، مگر این‌که...! اشتباه نکن جانان. لزومی ندارد حرف‌های نوید را باور کنی وقتی مانند کف دستت آذر را می‌شناسی.

قیافه‌ی مات‌برده‌ام را می‌بیند و خنده‌ای بر لب می‌نشانند.

– نترس بابا. دزدی نکرده‌م، مال دوستمه. اومده بودی خونه‌ی من؟

خیالم راحت می‌شود و خوی بلبل‌زبانم را به‌دست می‌آورم.

– مگه جز تو آشنای دیگه‌ای توی این محله و کوچه دارم؟ ساعت هشت

شبه، کجا بودی نیم ساعته پشت درم؟

کلیدش را به‌سمتم پرت می‌کند. در هوا می‌قاپمش و به صدایش گوش

می‌دهم.

— باز کن در رو، می‌گم برات.

سر تکان می‌دهم. کلید را در قفل در قهوه‌ای می‌اندازم و فکر می‌کنم چرا یک کلید یدک برای خودم نسازم؟ ضامن در بزرگ را آزاد می‌کنم و حینی که آذر ماشین را داخل پارکینگ پارک می‌کند، خودم جواب خودم را می‌دهم: «حالا نه که آقاجون اجازه می‌ده صبح و شب چترت و اینجا پهن کنی!» بعد از صدای دزدگیر ماشین، صدای خودش می‌آید:

— عجب عروسکیه! خدایی خیلی بهم می‌آد، نه؟

و ژستی کنار ماشین می‌گیرد و منتظر پاسخ می‌ماند. در دل به او افتخار می‌کنم و در ظاهر برخلاف احساس درونم، جواب می‌دهم:

— همون ماشین خودت از سرت زیاده.

پَرش را می‌شکنم. پشت چشمی برایم نازک می‌کند، به سمت آسانسور می‌رود و جوابم را می‌دهد:

— اون و فروختم.

چشمانم گرد می‌شود. دکمه‌ی آسانسور را می‌زند و خیره به نگاه مات برده‌ام، ادامه می‌دهد:

— چیزای کوچیک، روحم و ارضا نمی‌کنه.

او به ماشین و خانه‌اش می‌گوید چیزهای کوچک، پس منی که هیچ‌کدام این‌ها را ندارم، باید بروم سینه‌ی قبرستان بخوابم!

— خب اون دویست و شیش بهتر از این بود که هیچی نداشته باشی!

ابروهای هاشورزده‌اش را بالا می‌اندازد، اشاره‌ای به لکسوس سفید می‌کند و مفتخر می‌گوید:

— پس اون چیه؟

شوک سنگینش می‌خکوبم می‌کند به ماشینی که بدون شک خدا تو من قیمتش است. در آسانسور باز می‌شود و فکر می‌کنم نکند نوید راست بگوید؟

آستین مانتویم کشیده می شود و لحظه ای بعد خودم را داخل اتاقت فلزی می بینم. گویا هیچ اتفاقی نیفتاده، می پرسد:

— از قبرستون می آی؟

پاسخ منفی ام را با تکان سر به او اعلام می کنم و آرام بچ می زنم:

— از خونه.

— آها، پس حتماً اوضاع خیلی داغونه که بابا اجازه داده بیای و یه شب وردل دختر ناخلفش بمونی، وگرنه عزیزدردونه ی بابا کجا و خونه ی آذر از راه به در شده کجا! موقع او مدن نگفت کر شو و چشمات و بیند، مبادا روت تأثیر بذاره و تو رو هم جو بگیره، یه شبه جیم بزنی؟ هنوز بهش ثابت نشده تو پاسستوریزه ای و خلاف شاخه اینه که گاهی دزدکی بیای اینجا و ریلکس کنی!

چشمانم را بُراق می کنم و می توپم:

— صد دفعه گفتم این حرفا رو زن آذر!

— منم صد دفعه گفتم به من نگو آذر!

آسانسور در طبقه ی چهارم می ایستد. اول او بیرون می رود و پشت سرش

من. غر می زنم:

— آذری دیگه. صد دفعه هم اسم عوض کنی، واسه من آذری. ببخشید که چیز

دیگه ای نمی تونم صدات کنم!

در واحدش را باز می کند و مهمان نوازانه می ایستد تا من اول داخل بروم.

وارد می شوم و در حالی که بند کفش های آل استارم را باز می کنم، نگاهم را

دورتادور خانه اش می چرخانم و با تأسف می گویم:

— چطور شبا تو این محشر کبری خوابت می بره؟ نوید راست می گه. تو قرار

بود پسر بشی، دختر شدی!

شالش را به طرفی پرت می کند و بی خیال جواب می دهد:

— نوید زر زیادی می زنه. توأم یه کم از وسواست کم کن و حالا که می خوای

امشب وردل من بمونی، غرنزن. می‌دونم دلت گرفته و در رفتی اومدی اینجا که من حالت و اوکی کنم، ولی قریون آبیجیم، امشب نیستم، مجبوری تنها بمونی. باز هم تیر بدبینی‌ام به سمتش نشانه می‌رود. خدا لعنتت نکند نوید! آن قدر گمان بد به او بستی که تخم شک در دل من هم کاشته شد. ناخواسته می‌پرسم: _کجا؟

روی مبل راحتی‌اش لم می‌دهد و جواب سربالایش را حواله‌ام می‌کند: _ من اگه اهل سین‌جیم بودم، الآن تو خونه‌ی بابام نشسته بودم و داشتم ماهواره می‌دیدم. صد دفعه گفتم می‌آی، قدمت روی چشم، اما از من سؤال نپرس که کلاهمون تو هم می‌ره. بیا بشین اینجا، یه کم از امروز بگو. پارسا ناراحت بود؟

دنیای سؤال‌ها و نگرانی‌هایم را زیر پا می‌گذارم و در حالی که سعی دارم جایی برای نشستن پیدا کنم، جواب می‌دهم:

_ ناراحت واسه یه لحظه‌شه! یه جوری گریه می‌کرد، دل همه خون شده بود! انگار گریه کردن پارسا زیادی برای او تعجب‌برانگیز است. با حیرت می‌پرسد: _ پارسا و گریه؟! حالا خوبه زنش و یه ساله که می‌شناسه. خدا بده شانس! خود را به سمت او خم می‌کنم. چه فرقی با خاله‌زنک‌ها دارم؟ هیچ. سوژه‌ی داغم را در زبان می‌چرخانم و همان‌طور داغ‌داغ تحویلش می‌دهم:

_ در ظاهر یه سال، ولی امروز گندش دراومد. پارسا و سمانه‌ی خدایبامرز، قبل از این‌ها با هم جیک و پوکشون یکی بوده. سمانه حامله شده که داداشاش راضی شده عقدشون کنن. از شانس بدش بچه‌شم سقط شد...

تند میان حرفم می‌پرد:

_ استپ استپ! داری راجع به پارسای خودمون حرف می‌زنی؟ بابا، اون که تو چشم نامحرم زل نمی‌زنه مبادا شیطان از راه به‌درش کنه! این وصله‌ها رو به این بچه یتیم نجسبون، خدا رو خوش نمی‌آد!

ناباوری‌اش برایم آشناست. من هم مانند او اول باور نمی‌کردم. بحث برایم هیجان‌انگیزتر می‌شود و با رنگ و لعاب بیشتری ادامه را تعریف می‌کنم:

— به چشم تو شیطون هم نگاه نمی‌کنه، مبادا مجبور بشه جلوت سجده کنه. نامدار و نوید می‌گن محرمش بوده، اما وقتی برادرای سمانه الم‌شنگه راه انداختن و قضیه رو لو دادن، باید می‌بودی و پچ‌پچ‌های بقیه رو می‌شنیدی! واقعاً که برادرای سمانه نادونن. الکی خواهر مرده‌شون و انداختن سر زبونا! ولی دلم برای پارسا سوخت، تو این عالم‌ها نبود. لحظه‌ای که سمانه رو گذاشتن تو قبر، خودش و انداخت اون تو! نمی‌داشت خاک روش بریزن!

با انگشت شقیقه‌ام را فشار می‌دهد.

— خواهر منگل من! اگه همون موقع که باباگفت بیا زن پارسا شو، قبول می‌کردی، الآن یه مرد رمانتیک و وفادار دراختیارت بود. ولی ای‌ول به پارسا، پسر شیطونی بوده و رو نمی‌کرده!

سرکج می‌کنم.

— من که می‌گم قضیه این‌طورا هم نبوده. پارسا اهل این حرفا نیست. باشه و آقاجونم بو بیره، زندگیش روی هواست!

حرفم را با تکان سر تأیید می‌کند و با مکث می‌پرسد:

— از آقاجون چه خبر؟

نگاه به تک‌تک اجزای صورتش می‌کنم. می‌شناسمش. دلش پر می‌زند برای آغوش آقاجان و حرف‌زدن با نامدار و نوید. دلش پر می‌زند برای یک شب دیگر سرگذاشتن روی پای آقاجان و قصه‌شنیدن از زبان او. اما تمام پل‌های پشت سرش را خراب کرد و حالا رویی برای برگشتن ندارد. علاوه‌بر آن، دل‌کندن از استقلالش هم کار آسانی نیست. برای دلتنگ‌کردنش می‌گوییم:

— باز امروز فشارش بالا رفت. تو مراسم هم شرکت نکرد.

اضطراب وجودش را پر می‌کند.

— حالا حالش چطوره؟

با تبسمی بر لب پاسخ می‌دهم:

— اون قدر خوب هست که اجازه داد امشب پیام اینجا. ولی خب تو که

نیستی، منم برمی‌گردم خونه.

تند مخالفت می‌کند:

— نه! برگردی که همه پیرسن چرا برگشتی، تو هم دهن‌لق و راستگو، بگی آذر

شب خونه نبود!

یک تای ابرویم را به نشان پیروزی بالا می‌دهم.

— تو که الآن یه دختر مستقلی. مگه برات مهمه که آقاجون و بقیه چه فکری

بکنن؟

سؤال سختی پرسیده‌ام. کمی طفره می‌رود و جوابم را با تأمل می‌دهد:

— خب... خب من می‌گم یه وقت نگن طبل رسوایی آذر از بوم افتاده و

نصفه شب می‌ره پی قرار عاشقانه!

حالا که توپ در زمین من افتاده، با کمال میل بهترین بهره را می‌برم و

دروازه‌ی حریف را نشانه می‌گیرم.

— اگه می‌خوای امشب توی این محشر کبری بمونم، باید بهم بگی کجا

می‌ری آبجی جونم!

تند جبهه می‌گیرد.

— که توأم صاف بذاری کف دست آقاجون؟

— تا حالا دیدی من یک کلام از حرفای تو رو بذارم کف دست آقاجون؟

بی‌جواب نمی‌ماند و تیز و بران جوابم را کف دستم می‌گذارد:

— من از کجا بدونم؟ کف دست آقاجون نذاری، کف دست مامانت می‌ذاری.

اونم می‌ره با چرب‌زبونی حرف و لای نون می‌پیچه، با نمک و فلفل به‌خورد

آقاجونم می‌ده!

حرفش بدجوری دلم را به درد می آورد. با دلخوری آشکاری می گویم:

— مامان من فتنه گر نیست. دیگه این و نگو.

انگار پی می برد زیاده روی کرده. دل خوشی از مادرم ندارد که نداشته باشد، دلیل نمی شود رابطه ی خواهرانه مان را با گفتن این حرفها بر هم بزند! درصدد دلجویی برمی آید:

— باشه بابا، ترش نکن. بهت می گم کجا می رم، اما تو رو خدا جنبه شو داشته باش!

مظلومانه سر تکان می دهم. معلوم است از سر ناچاری می خواهد برایم توضیح دهد. بعد از کمی سبک و سنگین کردن حرفش، بالاخره آن را بر زبان جاری می کند:

— می خوام برم مسابقه.

هیجان زده دستانم را بر هم می کوبم.

— چه مسابقه ای؟ می شه منم پیام آبجی؟ آبجی، لطفاً! من عاشق تماشا کردن مسابقه ام.

— پشیمونم نکن که بهت گفتم جانان. من نمی رم مسابقه تماشا کنم، می رم مسابقه بدم.

هیجانم فروکش می کند و جفت ابرویم بالا می پرد.

— می خوای بری مسابقه بدی؟ چه مسابقه ای؟

— رالی.

خفقان می گیرم. رالی، آن هم آخر شب! نگاهم را که می بیند، نفسش را فوت می کند.

— این طوری نگاه نکن جانان. تو که از دست فرمون من باخبری. خب چرا

وقتی یه کار رو این قدر بلدم، ازش استفاده نبرم؟

سکوتم سنگین ترین جواب برای اوست. باید شکرگزار باشم که حداقل گفت

کجا می‌خواهد برود، اما در واقع باید خون‌گریه کنم برای آقا جانم! چرا او یک بار هم شده، ملاحظه‌ی آقا جان را نمی‌کند؟ لب باز می‌کنم و تازه می‌فهمم لحنم چقدر سرسنگین شده:

— کار خوبی می‌کنی. یه دختر مستغلی که رانندگی خوبی هم داره، اما برام سؤاله آذر، این همه مسابقات مجاز رانندگی، چرا نصفه‌شبی و غیرمجاز؟
— ساده‌ای خواهر من! مسابقه‌ای که با ماشین‌های فکسنی دور خودت بچرخنی و تهش یه مدال بهت بدن، چه هیجانی داره؟ فکرش و بکن، اینجا کلی خرمایه و پول‌دار هست که گاهی روی ماشینشون شرط می‌بندن، فقط به خاطر هیجانش. می‌دونی چه کیفی داره پوز همه‌شون و به خاک بمالی؟ دِ نه دِ، نمی‌دونی، چون خودت و خفه کردی تو زندگی تکراری و یکنواختت. دلت خوشه مربی باشگاهی. خواهر من، اون خاله‌ای که من دیده‌م و می‌شناسم، واسه این‌که حقوق به کسی نده، تو رو کرده مربی. توی یه وجب جا چهار تا حرکت مسخره...

کاسه‌ی صبرم لبریز می‌شود و میان حرفش می‌پریم:

— بس کن!

ساکت می‌شود. کیفم را برمی‌دارم. هیچ وقت به هیچ احدی اجازه نخواهم داد شخصیتم را زیر سؤال ببرد، حتی اگر آن یک نفر خواهر خودم باشد! بلند می‌شوم و بُراق نگاهش می‌کنم و با تندی به او می‌پریم:

— اشتباه کردم او مدم خونه‌ت! ببخشید، دیگه نمی‌آم مزاحم قرارات بشم و از سر عصبانیت بخوای باهام این طوری حرف بزنی! تو مستقل شدی، درست، اما من دلم می‌خواد تو بند آقا جون بمونم و هر کاری اون می‌خواد، انجام بدم. نمی‌خوام دلخوشی‌های بی‌خود برای خودم پیدا کنم و با کارم دل‌بابام و بشکنم و باعث بشم پیرمرد هر شب با اشک و آه به عکسام نگاه کنه! بله آذر خانوم، رفتی مستقل شدی و با بچه‌ایونا مسابقه می‌دی، فراموش کردی خانواده‌ت کی

هستن و چه کارها واسه ت کرده‌ن! من رفتم، جنابعالی هم برو به مسابقه ت برس!
می‌خواهم بروم که تند سد راهم می‌شود.

– ترش نکن ته تغاری آقاجون. تا کسی می‌گه بالای چشمت ابروئه، لبات و
آویزون می‌کنی و می‌ری؟ بشین سر جات!
– آخه تو...

نمی‌گذارد دلخوری‌ام را به زیان بیاورم.

– باشه، فهمیدم، با احترام باهات حرف می‌زنم جانان سلطان. ببخشید،
فراموش کردم شما رو سرت تاج داری و جز حلوا حلوا کردن، نمی‌شه کاری
باهات کرد! بشین. این وقت شب برگردی خونه، آه خانواده ت دامنگیرم می‌شه
که عزیز در دونه شون و برگشت زده‌م و خدای نکرده می‌بازم!
نگاه می‌اندازم به چشمان خاکستری براقش که با وجود مژه‌های کاشته شده،
زیبایی اش را حسابی به رخ بیننده می‌کشد. لب باز می‌کنم:
– به یه شرط.

تکان کوچکی به سرش می‌دهد و منتظر نگاهم می‌کند می‌دانم حرفم اوقاتش
را تلخ می‌کند، با این حال می‌گویم:
– منم باهات می‌آم.

ابروانی که به لطف هاشور، پُر دیده می‌شوند، در صورتش بالا می‌پزند و با
چشم‌هایی فراخ شده و با تأکید حرفش را می‌زند:
– دیگه چی؟ حرفشم نزن!

دستانم را درهم قلاب می‌کنم و با لب‌هایی آویزان، این بار از درِ مظلومیت
وارد می‌شوم.

– آجی، پیام دیگه؟ از صبح بهشت زهرا بودم، بعدم که خونه. خونه که چه
عرض کنم، بیشتر شبیه غم کده بود. اگه بدونی چقدر روحیه م خرابه! پیام آجی؟
لطفاً!

با تردید نگاهی به چشمانم می‌اندازد. گویا با نگاهش آنالیزم می‌کند تا ببیند قابل‌اعتماد هستم یا نه. تمام مظلومیت نداشته‌ام را در چشمانم جمع می‌کنم و وقتی تأییدش را می‌شنوم، خوی بدجنسم بیدار می‌شود. با تهدید، انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان می‌دهد.

— وای به حالت اگه یک کلمه به کسی بگی!

دستانم را بر هم می‌کوبم و شادی‌ام را بروز می‌دهم:

— قول، قول، قول.

با لبخند کم‌رنگی زیر لب زمزمه می‌کند:

— خرس‌گنده، چه اداهایی هم می‌آد!

چیزی نمی‌گویم. بگذار فکر کند من هم مانند او در پی کشف هیجانانگیز خطرناک هستم خودم که می‌دانم برای این‌که سر از کارش در بیاورم، می‌خواهم دنبالش راه بیفتم. همه او را طرد کرده‌اند، یک نفر باید باشد تا بداند او مخارج زندگی مستقلش را چگونه درمی‌آورد. وقتی کسی حاضر نیست قدمی برایش بردارد، کوچک‌ترین عضو خانواده باید هوای خواهرش را داشته باشد، خواهری که میل به پا گذاشتن در مسیرهای پرخطر دارد!

صدای تپش قلبم را میان هیاهو می‌شنوم. در گوشه‌ای‌ترین نقطه ایستاده‌ام و با خود ورد غلط کردم می‌خوانم! مرا چه به آمدن میان آدم‌هایی که از روی شکم‌سیری با ماشین‌های آخرین مدلشان سر زندگی‌شان شرط‌بندی می‌کنند؟! خاک بر سرت جانان! این‌گونه می‌خواستی با دل آقا جان راه بیایی؟! بیچاره آقا جانم که فکر می‌کند در خانه‌ی آذر خوابیده‌ام، خبر ندارد دخترش ساعت یک شب در مسابقه‌ای که آن را درگ نامیده‌اند، در حال تماشا کردن خواهرش است که چگونه قمار می‌کند! آخ، باز هم بیچاره آقا جانم که عمری ترسید از لقمه‌ی حرام و حالا دختر خودش با شرط‌بندی نان می‌خورد!

پنج ماشین آخرین مدل با موتورهای تقویت شده کنار هم روی یک خط قرار گرفته‌اند. چشمم روی لکسوس آذر قفل کرده و در ذهنم بلبشویی است دیدنی! کاش به نامدار زنگ بزنم و بگویم! اگر بلایی سر آذر بیاید! موب بر تنم سیخ می‌شود. نباید می‌گذاشتم او مسابقه بدهد. بی‌اعتنا به شرایط، قدمی پیش می‌روم، اما خیلی دیر است. پسر جوان پرچم سفید و مشکی‌ای را که مدتی بالا گرفته بود، پایین می‌آورد و صدای جیغ لاستیک‌های ماشین‌ها بلند می‌شود. لحظه‌ای بعد نه خبری از لکسوس آذر هست و نه رقبایش!

دورتر از جمعیت ایستاده‌ام، اما هستند کسانی که مانند من برای تماشا آمده‌اند. به چهره‌ی تک‌تکشان خیره می‌شوم. در صورت هیچ‌کدام نشانی از ترس و دلهره نیست. آذر تأکید کرد دور از بقیه باشم و باکسی هم‌کلام نشوم، وگرنه بدم نمی‌آید بروم و از دختر خوش‌پوشی که آن طرف خیابان ایستاده، بیرسم چقدر طول می‌کشد تا این مسابقه‌ی کوفتی تمام شود! موبایلم را برای هزارمین بار از کیف مینی‌آویز به شانه‌ام بیرون می‌کشم و نگاه به عکس خودم و آقاجان و مامان که در بک‌گراند صفحه‌ی قلم جا خوش کرده، می‌اندازم و خیره به صورت پرچین و چروک آقاجانم، زیر لب زمزمه می‌کنم:

— ببخش آقاجون! بهت قول دادم زجرهایی رو که آذر بهت داد، جبران کنم، اما خودم دنبالش راه افتادم اینجا! باور کن فقط به خاطر خودشه. باشه؟

نگاهش همچنان با مهربانی به‌رویم می‌خندد. با لمس صفحه‌ی سرد موبایلم، لمس صورت او را برای خود تداعی می‌کنم و در نهایت دوباره موبایل را به جای اصلی‌اش باز می‌گردانم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. هر آن تصور و حشتناکی مقابل چشمانم نقش می‌بندند. اگر تصادف کند! اگر خدای ناکرده بلایی سرش بیاید! صلاح نیست به نامدار زنگ بزنم و بگویم در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام؟ مخمصه‌ای که به تنهایی نمی‌توانم از آن بیرون بیایم! اما نه! به نامدار بگویم، غوغا به پا می‌شود! می‌شناسمش. وقتی او را در جریان کار بدت

بگذاری، تا به غلط کردن نیندازدت، دست‌بردار نیست. نوید هم که نزنده می‌رقصد، وای به روزی که بخواهم بگویم خواهرت شرط‌بندی می‌کند! در نهایت افکارم به این نتیجه می‌رسد که دندان روی جگر بگذارم و منتظر بمانم. زمان می‌گذرد و کم‌کم تب‌وتاب در چهره‌ی همه نمایان می‌شود. منتظر ایستاده‌اند ببیند چه کسی برنده می‌شود. همه‌شان بر اعصاب نداشته‌ام خط می‌اندازد. آن‌ها با هیجان و من با دل‌نگرانی به راه چشم دوخته‌ایم. آذر بیاید، برنده نشد هم مهم نیست!

چشمان تیزبینم اولین ماشین را تشخیص می‌دهد. لکسوس آذر با شتاب به این سمت می‌آید و جنسیس سیاهی سعی در سبقت‌گرفتن از او دارد. راننده‌ی جنسیس مهارت دارد و این‌طور که پیداست، تمام قدرت ماشین را برای برد به کار گرفته. نفس حتی در سینه‌ی من هم گره می‌خورد و مشتاق می‌شوم ببینم چه کسی زودتر به خط پایان می‌رسد. گویا آذر کمی بیشتر پا روی گاز می‌فشارد، زیرا سرعتش به یک‌باره زیاد می‌شود و در نهایت سوت پایان نشان از برد او دارد. می‌خواهم خوشحال شوم، اما چه فایده! برنده‌ی پول حرام شد، نه مدال طلا! جنسیس با صدای بلندی می‌ایستد و جوانی قدبلند با خشم از آن پیاده می‌شود. به سمت مرد سبزه‌روی میانه‌قدی می‌رود و یقه‌ی او را در دست می‌گیرد. صدای برزخی‌اش را من هم می‌شنوم.

— این‌طوری موتور این لگن و تقویت کردی؟ راه نمی‌رفت مرتیکه! وسط راه به هرت و پرت افتاد! عمداً دیر کردی که نتونم این صاب‌مرده رو چک کنم، نه؟ همه دوره‌شان می‌کنند باقی شرکت‌کنندگان نیز می‌رسند و آذر مفتخر از ماشین پیاده می‌شود. چشمکی برایم می‌زند و به سمتم می‌آید، بدون این‌که توجهی به خشم آن پسر نشان دهد، برعکس من که شش دانگ حواسم پی پسر قدبلندی است که فقط قامتش را از پشت می‌بینم و صدای خشمگینش را می‌شنوم.

— عمداً کردی، نه؟ فهمیدی دیشب باختهم، خواستی امشبم ببازم و نتونم بدهیم و صاف کنم و دهنم سرویس شه!

مرد که سن بالاتر از آن جوان است، با ترسی آشکار به حرف می‌آید:

— نه به جون داش امید! سیزده میلیون خرج موتورش کردم! خودت رو مود نبود، باختی، حرصش و سر من خالی می‌کنی؟

صدای آذر، حواسم را از آن‌ها پرت می‌کند.

— باختی دیگه پسر جان، قبولش کن.

چشم‌غره‌ای مهمان نگاه آذر می‌کنم و با طعنه می‌گویم:

— الآن خوشحالی؟

با ابروهای بالا پریده و صورتی که از هیجان گلگون شده، جواب می‌دهد:

— خیلی. حالم جا اومد شاخ این بچه‌پرورها رو شکستم. تو روبه‌راهی؟

رنگت چرا این قدر پریده؟

— چرا به نظرت؟ آخه آذر، نونت کمه یا آبت که می‌آی از این غلطای اضافه می‌کنی؟ بار آخرت بود، وگرنه به آقاجون می‌گم!

حالش خوش تر از آن است که تهدید من عصبانی‌اش کند.

— خبه، خبه. به آقاجون بگی، می‌خواد چی کار کنه؟ اون من و از فرزندت رد کرد. بگی هم می‌گه من دختری به اسم آذر ندارم. منم که خیلی وقته فرزند ناخلف اعلام شده‌م و هزار تا مهر روی پیشونیم زده شده، پس خبرچینی تو فرقی به حالم نداره.

با طعنه پوزخند می‌زنم.

— هه. بی‌خبری آذر خانوم. شیش دنگ حواس نامدار بهت هست. دیر یا زود می‌فهمه و اون وقت خدا بهت رحم کنه!

— به من نگو آذر، این هزار دفعه! من اسمم آناست. آذر رو خونوی آقاجون جا گذاشتم. دومندش نامدار غلط بی‌جا می‌کنه زاغ‌سیاه من و چوب می‌زنه! اصلاً

بزنه، وقتش و هدر داده. منی که می‌بینی، فقط ملاحظه‌ی بقیه رو می‌کنم. ترسی از احدی ندارم، حتی داداش بزرگه‌ی خودم. مسیرم و انتخاب کرده‌م، دارم راهم و می‌رم. بهشم برسون بخواد پی من و بگیره، ازش شکایت می‌کنم!

با تأسف می‌خواهم جوابی به او بدهم که صدای داد و فریاد، نگاه هردویمان را به سمت مخالف می‌کشاند. انگار بحث آن دو بیخ پیدا کرده، زیرا چند نفر زیر بغل پسر را گرفته‌اند و سعی دارند او را مهار کنند، اما کسی نمی‌تواند فریاد عصبانی‌اش را قطع کند.

— مفنگی، آدم حسابت کردم، بهت گفتم ماشینت و راه بنداز و بده دستم، نه این‌که با این موتور داغون بیاریش پای مسابقه! حالا خسارت می‌خوای؟! گویا آن مرد هم حالا که مطمئن شده حریش را گرفته‌اند، شجاع شده. داد می‌زند:

— بهت می‌گم سیزده میلیون خرجش کرده‌م! پنج میلیونم که از جیبم رفت! تو که عرضه‌ی برد نداری و دو شب پشت هم می‌بازی، چرا می‌آی پیش من و با اطمینان می‌گی می‌برم که منم به خاطر حرف تو این قدر پول از دست بدم؟ صدای آذر با طعنه نزدیک گوشم می‌پیچد:

— همین و بگو. اول رقیبت و بشناس، بعد ادعا کن برنده می‌شی.

به جای جواب دادن به حرف آذر، پیگیر دعوا می‌شوم.

— غلط کردی خرج کردی! فکر کردی با هالو طرفی؟ وقتی تو هنوز دست راست و چپت و یاد نگرفته بودی، سر و کار من با این ماشینا بود. تقصیر تو نیست. مقصر منم که فکر کردم آدم حسابی‌ای، نمی‌دونستم دوزاری‌ای و خودت و جای تراول جا می‌زنی!

خنده‌ی آذر را می‌شنوم.

— دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! خودش آه در بساط نداره. نگاه به لباسای مارکش نکن. سوار یه موتورسیکله و این قدر قبی می‌آد. یکی هم نیست بهش

بگه تو رو چه به مسابقه دادن با بچه مایه دارا؟! بمون همین جا، نمایش حوصله م و سر برد.

تا بخواهم بپرسم چه قصدی دارد، جلو می رود و با صدایی که توجه همه را جلب کند، می گوید:

— آقایون داداشام، میون بحثون پول ما رو بدید، ما بریم.

سر پسر به سمت آذر بر می گردد و نگاه برزخی اش که روی او می نشیند، تن من یخ می زند. این چشم ها را، این نگاه را می شناسم! مطمئنم! بی خیال دعوا، قدمی پیش می گذارد و خشمگین می غرد:

— قبلاً ندیده مت!

از لحنش می ترسم. نکند بلایی سر آذر بیاورد! اما آذر خون سرد جواب می دهد:

— سعادت نداشتی.

پوزخندی کنج لب های پسر می نشیند. حتی پوزخندهایش هم آشناست. قدم دیگری به آذر نزدیک می شود. دیگر کسی جلویش را نمی گیرد. کاش دست هایش را بگیرند تا مطمئن شوم بلایی سر خواهرم نمی آورد! مقابلش می ایستد. موهای تراشیده ی کنار سرش، ابروی خط انداخته اش، دست تماماً خالکوبی شده اش، همه وهمه او را خطرناک نشان می دهند، از همان آدم های خطرناکی که در فیلم ها می بینی، همان هایی که پایش برسد، بر سر زندگی شان قمار می کنند، چون معتقدند چیزی برای از دست دادن ندارند! با وجود تمام این ها من هنوز معتقدم این آدم را قبلاً دیده و با او حرف زده ام، اما کی و کجا؟ یادم نمی آید. همه مثل تماشاچیان یک فیلم ایستاده اند و نگاه می کنند. آذر زودتر به حرف می آید:

— دوئل چشمیه؟ باختی عموجان، دیگه قبول کن. سه نفر دیگه هم باختن،

هیچ کدوم مثل تو گرد و خاک نکردن. ایشالا دفعه ی بعد...

حرفش با صدای پسر قطع می‌شود.

– تکی مسابقه بده، الآن. من با ماشین تو، تو با ماشین من!

– دیگه چی؟ رودل نکنی! توقع داری ماشین دسته‌گلم و بدم دست یه آدم

ناشی مثل تو؟

نگاه مرد به صورت آذر، برای همه دیدنی است. یکی از دختران از میان جمع

می‌گوید:

– عزیزم، اونی که بهش می‌گی ناشی، پای ثابت درگه. سابقه‌ی بردشم

بالاست. قبل از اون‌که شما گواهی‌نامه‌ت و بگیری، امید مسابقه می‌داد و برنده

می‌شد.

امید. جرقه‌ای در ذهنم می‌خورد. امید... با همان نام، با همان چشم‌ها، در

قالب شخصیت جدیدی که برایم ناآشناست!

امید بر سر انگشت اشاره‌اش بوسه‌ای می‌زند و آن را حواله می‌کند به دختر

خوش‌سروزبانی که از او دفاع کرده. از این‌که آذر کسی را ندارد تا از او دفاع کند،

دلم می‌گیرد، اما گویا فراموش کرده‌ام خواهرم چهل متر زبان دارد!

– ما که ندیدیم، فقط باخت امشبش و دیدیم و آوازه‌ی باخت دیشبش و

شنیدیم. حالا اگه اصرار داری یه بار دیگه ببازی، اوکی، من حرفی ندارم، ولی نه

با ماشین من، ماشین یکی از آقایون و بگیر.

و به ماشین‌های قطارشده‌ی نفرات سوم و چهارم و پنجم اشاره می‌کند. امید

سر تکان می‌دهد و با گوشه‌ی چشم به صاحب بنز اشاره می‌کند. جالب است او

که پسری حدوداً بیست‌ون‌ه‌ساله است، بدون چون و چرا سوئیچش را به سمت

امید پرت می‌کند و می‌گوید:

– سالاری داداش. باورت دارم.

امید حینی که به سمت بنز سفید می‌رود، دستی به سرشانه‌ی پسر می‌زند و

لات‌مآب جوابش را می‌دهد:

— چشم مایی!

سوار بنز می شود و آذر را مخاطب قرار می دهد:

— سر چی؟

تازه به هوش می آیم و متوجه می شوم چه اتفاقی دارد می افتد. برق خباثت در چشمان آذر می درخشد. تحملم از دست می رود. همین مانده که یک بار دیگر مسابقه بدهد تا هم خودش را به کشتن بدهد و هم مرا! تا بخواهد به افکار شیطانی اش پر و بال دهد، مرا مقابلش می بیند. درگوشش تهدیدوار می گویم:

— به جون آقاجون اگه قبول کنی، زنگ می زنم به پلیس!

نگاه تیز و برانش را در چشمانم می دوزد و می غرد:

— آدم باش جانان! خواهرت و می خوای به پلیس لو بدی؟

سر تکان می دهم و مصمم می گویم:

— اگه مسابقه بدی، آره.

بازویم را می گیرد و درگوشم با جدیت می گوید:

— من که ماشین زیر پامه و یه جوری جیم می زنم، دست هیچ پلیسی بهم نرسه. این وسط پلیس و که خبر کردی، حواست به خودت باشه آبجی کوچیکه. زنگ می زنم به والدینت. دل آقاجون می شکنه اگه بفهمه دخترش دوی شب وسط درگ مانور می داده!

ساکت می مانم و به دنبال جوابی کوبنده تر می گردم، اما سنگینی نگاهی چشمانم را به سمت مخالف سوق می دهد و با قفل شدن چشمانم در چشمان سبز تیره ی او، دیگر مطمئن می شوم خودش است. اخم گره افتاده در ابروانش و نگاه متعجبش یعنی من خاک بر سر را با یک نگاه شناخته! حق هم دارد. من که مانند او ابرویم را خط نینداخته ام و موهای کنار سرم را نتراشیده ام. تمام تغییراتم در این سه سال، ساختن اندامم بوده و چند تار موئی که از زیر ابروهایم برداشته ام.

— این کیه راه دادی تو مسابقه فرزام؟ مگه جمع‌مون خودی نبود؟ آگه جاسوس باشه چی؟

فرزام در حالی که سرش داخل تبلت بزرگش است، جواب دختر خوش‌پوش و خوش‌سروزیانی را که از امید دفاع کرد، می‌دهد:

— جوش نزن. غریبه نیست، آشناست.

— پونزده میلیون و که به جیب زد. حالا آگه امید هم ببره، چه فایده؟ نمی‌شه دوباره از اول مسابقه بدن با همون جایزه؟ بابا تقصیر جاویده. تو دیشب نبود بیینی. عوضی تا دید امید زیاد خورده و حالش خوب نیست، کشوندش سر میز. اونم شیش‌وهشت می‌زد، باخت. دلش به درگ امشب خوش بود تا پول باخت دیشبش و بده. آگه این دختره با این ماشین شارژ‌شده‌ش نمی‌اومد وسط، امید با ماشین خرابِ مازیار هم برنده می‌شد.

فرزام با فکری مشغول، دختر را از سر باز می‌کند.

— این قدر حرف نزن دنیا. قانون مسابقه مشخصه. این بارم آگه رفتن، واس خاطر سرتقی آقا امیده و جز روکم‌کنی چیزی نداره. واس خاطر این آقا هم هست که ما عنتر و منتر شدیم. گیر بیفتیم، شکمش و سفره می‌کنم! حالا بیین!

دختری که سنگ امید را به سینه می‌زد و حالا فهمیده‌ام نامش دنیاست، کلافه پوفی می‌کشد و زیر لب غری می‌زند که نمی‌شنوم. این بار در دلم آشوب نیست، تنها اخم بر ابرو دارم و منتظرم تا این مسابقه‌ی کوفتی تمام شود و بروم. خدا می‌داند در این دو ساعت چند بار لعنت به خودم فرستاده‌ام! فردا همه چیز را کف دست نامدار می‌گذارم. به آقا جان نمی‌گویم تا باز از دست کارهای آذر سکنه نکند. تنها کسی که باید خود را در گود بیندازد و این دختر چشم‌سفید را سر جایش بنشانند، نامدار است و بس. به نوید بگویم، چند لیچار کلفت بار من و آذر می‌کند و دست‌آخر می‌چسبد به زن و زندگی‌اش. آخ آخ آذر، مادرت قمارباز

بود یا پدرت که تو این‌گونه قمارباز قهاری شده‌ای؟! لحظه‌ای که آن ماشین مدل‌بالا را زیر پایش دیدم، باید شک می‌کردم کسی با مانیکور و پدیکور در یک آرایشگاه، هرچند مجلل‌ترین و معروف‌ترین آرایشگاه شهر، نمی‌تواند در زمانی کوتاه، خود را این‌چنین بالا بکشد، مگر این‌که زیرزیرکی غلطی بکند! مرا بگو سر جنگ با نوید برداشته بودم که به آذر بی‌گناه انواع وصله‌ها را می‌چسباند!

پسری حدوداً بیست و پنج‌ساله با تیپی کاملاً امروزی به سمتم می‌آید و زمانی که هنوز دو قدم تا رسیدن به من فاصله دارد، حرفش را می‌زند: — از اول مسابقه حواسم بود که تنها اینجا وایساده‌ین. قصد مزاحمت ندارم. دیدم با آن‌هاید او مدین، می‌خواستم بدونم...

حالا انگار قصد مزاحمت داشت، چه می‌شد. فوقش اگر زیادی سمج‌بازی درمی‌آورد، لگدی می‌پراندم که زب خود را یاد کند. صورتم از آن‌هایدگفتنش جمع می‌شود. بدم نمی‌آید با تأکید بگویم نام او آذر است، نه آن‌هاید. تأملی می‌کند و حرفش را ادامه می‌دهد. حالا دقیقاً روبه‌رویم ایستاده. — می‌خواستم بدونم رفیقش هستین یا...

می‌خواهم بگویم خواهرش هستم که یاد تأکید آذر می‌افتم. گفت با هیچ‌کس گرم نگیرم و جواب هیچ‌کس را ندهم. خدا لعنتت نکند آذر که وادارم می‌کنی دروغ ببافم! با کمی استیصال می‌گویم: — دوستشتم.

سر تکان می‌دهد. می‌توانم حدس بزنم به چه چیز فکر می‌کند. خود آذر ناآشناست، وای بر دمی که یک ناآشنای دیگر را با خود همراه کند! برای این‌که پسر را از نگرانی دربیاورم، قبل از پرسیدن او، به حرف می‌آیم:

— نگران نباش. واسه خاطر رفیق خودمم که شده، جمع‌تون و لو نمی‌دم. اما یه سؤالی دارم.

منتظر نگاهم می‌کند. به‌درک، بگذار فکر کند فضول هستم یا کنجکاو! سؤالی

راکه ذهنم را سوراخ کرده، می‌پرسم:

— اون پسری که با آذ... آن‌هاید مسابقه داده رو چند وقته می‌شناسید؟
کم مانده بود نام آذر را بر لب جاری کنم! اگر می‌گفتم هم تقصیر خودش بود.
او خوب می‌داند دهان من چفت و بست ندارد و همیشه رازی از زیر زبانش بیرون
می‌پرد. پسر سؤال را با سؤال پاسخ می‌دهد:

— چرا می‌پرسین؟

گویا رازنگهداری در این گروه حرف اول را می‌زند. حالا چه جوابی بدهم؟
خدا می‌داند. اگر آذر بود، فوری دروغ دست‌اولی از آستینش بیرون می‌آورد، اما
حیف که یک مویم را از خواهرم به ارث نبرده‌ام! برای همین در افق محو می‌شوم
تا بتوانم آب ریخته‌شده را به شکلی جمع کنم. بالاخره با تأملی طولانی، زبان در
کام می‌چرخانم:

— آخه دیدم زیاد واسه آن‌هاید شاخ و شونه کشید، خواستم خیالم راحت شه
که بین راه یه کاری نکنه، آ... آن‌هاید خدای نکرده تصادف...
میان حرفم می‌پرد:

— نه. امید همیشه رو بازی می‌کنه. درثانی، به ماشین‌ها چی پی‌اس وصله و
اگه خطا کنن، فوری اخطار می‌گیرن و از مسابقه حذف می‌شن.

آهانی می‌گویم و سکوت می‌کنم. آخر هم نفهمیدم این امیدخانی که
می‌گفتند کلاً از گرگان رفته، چطور سراز مسابقات غیرقانونی درآورده!

پسر با ببخشیدی از من فاصله می‌گیرد و به جمع صمیمی خودش
می‌پیوندد و درگوش فرزام حرفی زمزمه می‌کند. پس جاسوس بود و برای
حرف‌کشیدن از من مأموریت داشت. حال اگر یک کلام جواب سؤال را
می‌دادی، می‌مردی؟

لحظات سختی سپری می‌شود تا دوباره همه به تلاطم می‌افتند و چشم به
راه می‌دوزند. نگاه من هم باز در جست‌وجوی ماشین آذر، به دوردست خیره

می‌شود و برخلاف تصورم، بنزی را می‌بینم که با سرعتی سرسام‌آور ولی مسلط، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود و لحظه‌ای بعد صدای جیغ لاستیک‌های ماشین بر کف آسفالت شده‌ی خیابان، با صدای شادی جمع در گوشم می‌پیچد. همه از برد او راضی هستند به جز منی که دلم برای آذر می‌سوزد، زیرا با شصت و هشت ثانیه تأخیر می‌رسد! در این شصت و هشت ثانیه، نگاه امید رویم سنگینی می‌کند. این‌هم از مزد امشبت جانان با دست خودت سوژه در کاسه‌ی کسی گذاشتی که کینه از پدرت به دل دارد! از فردا راه می‌افتد و همه‌جا چو می‌اندازد که دختر حاج مصطفی هم بله! خدا را شکر آذر را نمی‌شناسد، وگرنه خانواده‌مان بدبخت دو عالم می‌شد! برای همین است که آهسته می‌روم و آهسته می‌آیم. نه شانس انجام کار خلاف را دارم و نه زبان دروغ‌گفتن. باز هم در دلم خود را سرزنش می‌کنم. بیچاره آقا جانم!

با احتیاط از پله‌های سنگی پایین می‌روم. سینی کمی در دستم تکان می‌خورد و مقداری از دوغ خانگی هنر دست مامان در سینی می‌ریزد. نفسی فوت می‌کنم. خانه‌ی پارسا با دو پله، در طبقه‌ی زیرین است و خانه‌ی ما با هشت پله در طبقه‌ی بالا. مقابل خانه‌اش می‌ایستم و با انگشتر ظریف طلایم چند تقه بر در شیشه‌ای می‌کوبم. دل خوشی دارم که فکر می‌کنم قرار است در مثل همیشه به زودی به رویم باز شود و سمانه با روی باز به استقبالم بیاید! خانم این خانه، خانم خاک شده و مرد این خانه قطعاً در فراغ همسر جوانش خون‌گریه می‌کند. به‌زحمت سینی را با یک دست نگه می‌دارم و با پشت دست ضربات محکم‌تری بر در می‌کوبم. کم‌کم دارم ناامید می‌شوم که در باز می‌شود، اما خبری از پارسا نیست. دمپایی‌های ابری سفیدم را درمی‌آورم و با تردید قدم به خانه می‌گذارم. او را می‌بینم، غلتیده بر مبل! ساعدش را بر چشمانش گذاشته تا اشکش را نبینم. بیچاره پارسا که نافش را داغ‌دیده بریده‌اند! سینی حاوی غذا را

روی میز می‌گذارم و خود نیز روی میبل تک‌نفره می‌نشینم و لب باز می‌کنم:

— مامان گفته مطمئن شم می‌خوری.

پاسخی نمی‌دهد. حتی برای دل‌خوشی‌ام تکان کوچکی هم به هیکل

درشتش نمی‌دهد. با دست‌دست‌کردن می‌پرسم:

— بهتری؟

چه سؤال بی‌خودی! شمایل این آدم به هر چیزی می‌خورد اِلا خوب بودن!

پاسخم را با صدای گرفته‌اش می‌دهد:

— تا حالا شده مُرده باشی، در حالی که داری نفس می‌کشی؟ من الآن توی

همون نقطه‌ام. فکر می‌کردم می‌رم بهشت، اما افتادم وسط دوزخ. این آتیش

هیچ‌وقت توی دلم خاموش نمی‌شه!

غم صدایش اشک در چشمم می‌نشانند. برای تسکینش می‌گویم:

— شاید بتونی آتیش و کم کنی.

اشکی را می‌بینم که روی صورتش نشسته. با این‌که دستش روی چشمانش

است، اشک‌هایش با سرکشی روی گونه‌اش غلت می‌زنند. خدایا کورم کن، اما

نگذار شاهد اشک‌ریختن مردی باشم، آن‌هم مردی به استواری پارسا! صدایش

به خاطر بغض خفه‌کننده‌اش می‌لرزد:

— هیچ‌وقت این داغ از روی دلم برداشته نمی‌شه. کاش نبینی جانان! کاش

مرگ هیچ‌عزیزی رو تو زندگیت نبینی، اونم عشقت و! کاش اصلاً عاشق نشی!

همه‌ش از خودم می‌پرسم چرا؟ چرا خدا سر راهم قرارش داد، مهرش و به دلم

انداخت، عاشقم کرد و بعد ازم گرفتش؟ تو بگو یه عمر با غم نبودنش چی کارکنم

جانان؟ همین یه روزه دلم تنگشه. این خونه رو بدون اون نمی‌خوام. دلم هوای

رفتن داره. نمی‌تونم بمیرم، اما می‌تونم از این کشور برم.

جاخورده و ناباور لب می‌زنم:

— نه!

کم‌کم حرفش را هضم می‌کنم و می‌فهمم چه در سرش می‌پروراند. تندتند سر به طرفین تکان می‌دهم و مخالفتم را اعلام می‌کنم:

— پس من چی پارسا؟ ما چی؟ باشه، یه مدت از این خونه برو، اما فکر رفتن از این کشور رو از سرت بنداز بیرون. تو بری، من چی کار کنم؟ نوید بشنوه، دیوونه می‌شه! نامدار هم محاله قبول کنه! آقا جونم! فکر آقا جونم و کردی؟

بالاخره ساعدش را از روی چشمانش برمی‌دارد و دستش را یک دور بر صورتش می‌کشد تا خیسی‌ای باقی نمانده باشد. سر جایش می‌نشیند. وقتی در چشمانم نگاه می‌کند، می‌فهمم چقدر خوب می‌شد اگر دوباره دست روی آن‌ها می‌گذاشت. دیدن چشمان قهوه‌ای براقی که همیشه امید در آن‌ها می‌درخشید، حال با این وضعیت که رگه‌های قرمز در آن هویداست و از فرط گریه مانند دو خط باریک شده، سخت است. نگاهم را به زمین و گل‌های قالی می‌دوزم. زبان باز می‌کند و با صدای گرفته‌اش به دلم چنگ می‌اندازد.

— یه راه حل بده جز نرفتن! این فرش و می‌بینی؟ خودش بافته بود. می‌دونی با چه ذوقی این فرش و انداخت توی خونه مون؟ به اون گل‌ها نگاه کن. به گلدان‌های گل تازه که به طرز زیبایی کنج خانه را تزئین کرده‌اند، اشاره می‌کند.

— خودش اونا رو کاشت. حتی جرئت بازکردن در اتاق و ندارم، هنوز بوی عطرش توی خونه پیچیده! به آشپزخونه نگاه می‌کنم و پای اجاق می‌بینمش! همه‌ش فکر می‌کنم توی اتاق داره موهاش و شونه می‌زنه! همه‌ش منتظرم از در بیاد بیرون! فکر نکن از این خونه برم بیرون، اوضاعم خوبه. خیابون‌به‌خیابون این شهر پره از خاطراتمون. خاطرات خوش و حشتناکه جانان. نفس آدم و...

بغض مجال بیشتر حرف زدن را به او نمی‌دهد. رو برمی‌گرداند و به سختی چند کلام از بین لب‌هایش بیرون می‌پراند:

— می‌خوام تنها باشم.

با تمام وجود درکش می‌کنم. برای همین سر تکان می‌دهم.
 — باشه، اما لطفاً فکر رفتن و از سرت بنداز. رفتن تو ضربه‌ی سختی برای همه‌مونه.

پاسخی نمی‌شنوم. درواقع انتظار پاسخی هم ندارم. قبل از این‌که شاهد چکیدن اشک دیگری از چشمانش باشم، خانه‌اش را ترک می‌کنم. چند لحظه در حیاط می‌ایستم و با نفس‌های عمیق، کمبود هوایی را که با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردم، جبران می‌کنم. برایم آرزو کرد هیچ‌وقت عاشق نشوم. حتی خودم هم نمی‌دانم این آرزوی خوبی است یا بد، ولی وقتی پارسا بگوید کاش عاشق نشوی، یعنی آرزوی خوبی است. او هیچ‌وقت بد کسی را آرزو نمی‌کند.
 از پله‌های سنگی حیاط، لخ‌لخ‌کنان بالا می‌روم. به محض بازشدن در، بوی مرغ پخته‌شده زیر دماغم می‌رود و صدای بلند دانیال در گوشم می‌پیچد:
 — عمه او مد.

لبخند کم‌جانی تحویلش می‌دهم و بدون بستن در، جلوی درگاه آشپزخانه می‌ایستم. مهتاب در حالی که با سر داخل قابلمه‌ی غذا رفته، نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید:
 — فکر کنم غذات ته گرفت.

همراه با ای وایی که از دهانم بیرون می‌آید، به سمت ماهیتابه‌ی روی گاز می‌روم. شعله‌ی خاموشش را که می‌بینم، با حرص به او می‌توپم:
 — مریضی سرکارم می‌داری؟ به مامان سپرده بودم خاموشش کنه.
 با خنده تکه‌ای بال مرغ در دهان می‌گذارد. با چندش رو برمی‌گردانم و به صدایش گوش می‌دهم.

— آخه این دو تیکه قارچ و هویچ چیه که به خاطرش استرس می‌گیری؟ باز اگه این مرغ‌های خوش‌رنگ و لعاب ته می‌گرفت، یه چیزیه!
 قبل از این‌که جوابی به او بدهم، نوید وارد آشپزخانه می‌شود و می‌پرسد:

— غذای پارسا رو بردی؟

سر تکان می‌دهم. قیافه‌ی درهمم را می‌خواند.

— چه ت شد؟

غذایم را در بشقاب بلوری می‌کشم و جواب می‌دهم:

— وضع پارسا خیلی بده. داشت می‌گفت از ایران می‌رم!

صدایم زیاد بلند نیست، اما آقاجان حین ورود به آشپزخانه، می‌شنود و با

حیرت می‌پرسد:

— درباره‌ی پارسا حرف می‌زنی؟

دستپاچه بشقاب را روی گاز خاموش می‌گذارم و با تته‌پته جواب می‌دهم:

— نه آقاجون.

نوید متأسف می‌گوید:

— تو که موقع دروغ‌گفتن قیافه‌ت این قدر تابلوئه، مسجوری دروغ به هم

بیافی؟ پارسا بگه، برای خودش می‌گه. داغه الآن. دو روز بگذره، حرفش و پس

می‌گیره.

آقاجانم روی صندلی در رأس میز می‌نشیند. بالاخره مهتاب دل از قابلمه

می‌کند. عادت دارد ته قابلمه‌ی مرغ و گوشت را با انگشتانش پاک کند! نمی‌دانم

چه لذتی از کثیف‌کاری‌هایش می‌برد که قصد ترک عادت ندارد، مخصوصاً الآن

که شکم دومش را حامله است و کسی به خوردنش گیر نمی‌دهد. با صدای

آقاجانم، نگاه از مهتاب می‌گیرم و به صورت جاافتاده‌ی او می‌دوزم.

— تنها کسی که می‌تونه پارسا رو آرام کنه، نامداره. نوید، بابا، یه زنگ بهش

بزن، بگو یکی دو شب و به خاطر رفیقش اینجا بگذرونه. اون بچه که درددلش و

به من پیرمرد نمی‌گه، هم‌زبون می‌خواد.

نوید با تکان سر تأیید می‌کند و پشت‌بندش می‌گوید:

— باشه آقاجون. الآن براش تکست می‌زنم.

۳۰ ❖ خاطره‌سازی

کمی سبزی خوردن از یخچال بیرون می‌آورم تا همراه غذایم بخورم. تا چشم نوید به بشقابم می‌افتد، صورتش درهم می‌رود.

— اینا چیه؟ کدو پخته‌ست؟ شرط می‌بندم نمکم توش نریختی. چطوری اینا رو می‌خوری؟

صندلی کنار آقاجانم را اشغال می‌کنم.

— مگه من از تو می‌پرسم چطوری موجودی رو که زنده بوده، می‌خوری؟ درست مقابلم، کنار مهتاب جا خوش می‌کند.

— آره، هزار بار پرسیدی. فریبا جون کجاست؟

من که شانه بالا می‌اندازم، مهتاب جواب می‌دهد:

— نمازشون مونده بود، رفتن بخونن.

آقاجانم بدون این‌که دست به سفره دراز کند، می‌گوید:

— پس منتظر می‌مونیم تا بیاد.

نگاه معنادار نوید روی آقاجانم می‌نشیند. مهتاب هم به خاطر شکم گرسنه‌اش وا می‌رود، اما با دیدن دانیال، سریع بهانه‌ای پیدا می‌کند و صدایش می‌زند:

— دانیال، بیا. یه ساعته می‌گی گشتمه، بیا برات غذا بکشم.

دانیال بی‌اعتنا به بازی‌کردنش ادامه می‌دهد. نگاهم پی‌عکس‌العمل‌های نوید است. خیره به غذايش، در فکر فرورفته. اگر آذر بود، بی‌شک تکه‌ای می‌پراند و باعث دعوا می‌شد. برای عوض کردن حال و هوای جمع، نوید را مخاطب قرار می‌دهم:

— زنت وزن اضافه کرده نوید. حواست بهش باشه.

مهتاب با اعتراض به بازویم می‌کوبد.

— کجام اضافه وزن داره که تیکه‌ی خواهرشوهرانه می‌پرونی؟ ناسلامتی ماه پنجم شده!

به خاطر کارم روی اندام آدم‌ها وسواس دارم، برای همین پهلوه‌های بیرون‌پریده‌اش مثل مته به جان مغزم افتاده‌است. باز هم به قول او، تکه‌ی خواهر شوهرانه‌ام را می‌پرانم:

— گلم، تو هنوز بیست و سه سانت نشده و شصت و هفت کیلویی. نسبت به قدت زیاده. با همین فرمون پیش بری، ماه نهم از در این آشپزخونه هم رد نمی‌شی!

با لب‌هایی آویزان، به نوید نگاه می‌کند و جوابش سری است که با تأسف برایش تکان می‌خورد. یکی باید به او تلنگر می‌زد تا جلوی شکمش را بگیرد. آخر من نمی‌فهمم خوردن مرغ و کالباس و سوسیس که خانم شش شب در هفته هوس می‌کند، چه فایده‌ای برای آن بچه دارد؟ مامان با عذرخواهی وارد می‌شود و آقا جان را مخاطب قرار می‌دهد:

— چرا شروع نکردین حاج مصطفی؟ می‌او مدم دیگه!

آقا جان با لبخند، صندلی نزدیک به خودش را کنار می‌کشد و جواب مادرم را با دنیایی از محبت می‌دهد:

— منتظر تو بودیم خانوم جان.

احترام بین آقا جان و مادرم را دوست دارم. شاید بهتر است بگویم تنها کسی که این احترام را دوست دارد، من هستم. نامدار و آذر نتوانستند این احترام را تاب بیاورند و تنها کسی که وانمود می‌کند برایش مهم نیست، نوید است. مادرم در حالی که مثل تمام اعضای خانواده رخت سیاه بر تن دارد، حین کشیدن غذا می‌گوید:

— شیر حموم خراب شده، چکه می‌کنه. همیشه پارسا رو صدا می‌زدیم. بمیرم، خدا می‌دونه اون پایین تو چه حالیه! می‌خوای چی کار کنی حاج مصطفی؟ اگه داغ دلش سرد نشه و هر روزش مثل امروز باشه، چیزی از این بچه باقی نمی‌مونه! اون برادرای قلچماق سمانه هم بیشتر خون‌به‌جیگرش

می‌کنن. خودشون خواهرشون و از غصه دق دادن، حالا دست پیش گرفته‌ن که پس نیفتن!

بشقاب آقاجان را مقابلش می‌گذارد و حینی که برای نوید غذا می‌کشد، صحبتش را ادامه می‌دهد:

— تو بزرگی. برو با اون دو تا حرف بزن، کمتر این بچه رو تحت فشار بذارن.

من به جای آقاجانم جواب می‌دهم:

— مگه دیروز سر خاک صحبت نکرد؟ به قرآن اون لحظه می‌خواستم برم جلو یه لگد بخوابونم زیر چونه‌ی اون هیکل‌گنده تا بفهمه پارسا بی‌کس نیست که این طوری باهاش حرف می‌زنه!

نوید با چشم‌غره می‌گوید:

— همین مونده تو یکی افتخار خانواده‌مون و تکمیل کنی! همون جاکم بچ‌بچ بود پشت آذر...

نگاه تیز آقاجان، حرفش را قطع می‌کند. در این خانه بردن نام آذر ممنوع است و کراهت دارد! مامان برای برداشتن نگاه سنگین آقاجان از روی نوید، بحث دیگری را پیش می‌اندازد و چه بحثی شیرین‌تر از جانان!

— این قدر که لی‌لی به لالای این دخترت گذاشتی، پررو شده. بهشم بگی بالای چشمت ابروئه، ترش می‌کنه و می‌آد پیش تو چغلی. توأم که محض رضای خدا یه بار بهش اخم نمی‌کنی حساب کار دستش بیاد.

آقاجان دستی نوازش‌گر روی موهایم می‌کشد. صورتم را مانند گربه کف دستش می‌مالم و این وسط چشم‌غره‌ی مامان عایدم می‌شود و صدای پرحرص مهتاب، لذتم را دوبرابر می‌کند.

— آقاجون، منم عروستونم‌ها، بد نیست یه کمم به من توجه کنید!

خدا را شکر که آقاجانم غریب‌نواز نیست و همیشه خانواده‌اش برایش اولویت دارنند. بدون این‌که نگاه پرمحبتش از رویم برداشته شود، می‌گوید:

— آگه بهش اخم نمی‌کنم، چون ازش راضی‌ام. توأم حسادت نکن عروس.
بهت خوش می‌گذره که هر شب اینجایی و دلت نمی‌خواد بری خونه.
صدای خنده‌ام بلند می‌شود. حال می‌کنم مهتاب این قدر تکه می‌شنود و از
رو نمی‌رود و به صبح نکشیده، دوباره چترش را پهن می‌کند. نوید هم که فرقی با
سیب‌زمینی ندارد. زنش زیر رگبار حرف‌های خانواده‌ی شوهر باشد، او با
خونسردی، دولپی غذایش را می‌خورد. مادر با تأسف سر تکان می‌دهد.
— با این رفتاراش من و دق می‌ده حاج مصطفی. کسی جرئت نداره یه نگاه به
چشم خریدار به این دختر بندازه. به قرآن تو مراسم‌ها دخترها رو می‌بینم، حظ
می‌کنم. سنگین و رنگین یه گوشه نشسته‌ن. این دختر از هفت جا که دعوت
می‌شه، شیش جا نمی‌آد. یه جا هم که می‌آد، همچین اخم و تخم می‌کنه که انگار
از دماغ فیل افتاده!

نوید با دهان پر، ادامه‌ی حرف مادر را می‌گیرد:

— میمون هرچی زشت‌تر، اداش بیشتر.

برایش دهان کج می‌کنم.

— کافیه یه بار بیای تو جمع خانوما. ببخشید آقاجون‌ها، از فک و فامیل شما
خوشم نمی‌آد، ولی فامیلای مامان و دوست دارم.
جزو معدود بارهایی است که مهتاب حرفم را تأیید می‌کند.
— راست می‌گه. فامیلای آقاجون با چشم‌ماشون می‌خوان دولپی آدم و
بخورن.

نوید می‌گوید:

— باز صد رحمت به فامیلای آقاجونم. قوم و خویشای خانوم ما که کم از
قوم یا جوج‌مأجوج ندارن.

باز هم صدای خنده‌ام بلند می‌شود و مهتاب با غیظ نگاهی به نوید
می‌اندازد. بیچاره مهتاب که این قدر در جمع ما ذلیل شد! نوید بدون این‌که نگاه

خصمانه‌ی مهتاب را به روی خودش بیاورد، از مادرم می‌پرسد:

— مراسم فردا برای چه ساعتی افتاد؟

مادر با همان لحن آرام همیشگی‌اش درمقابل نوید، پاسخ می‌دهد:

— ساعت نه صبح همه می‌رن سر خاک! باقی‌ش و اطلاعی ندارم، شاید خود

پارسا با برادرای خانومش هماهنگ کرده باشه. تو که می‌آی جانان؟

لیوان دوغم را از روی لب‌هایم پایین می‌آورم.

— نه، نمی‌تونم که. هشت و نیم تایم ایروبیگ دارم. اون‌همه آدم و معلق

بذارم؟ من نمی‌آم.

باز هم مادر سری با تأسف برایم تکان می‌دهد.

— این بار نیلو رو ببینم، می‌دونم چطور باهاش حرف بزیم که خودش از اون

باشگاه بیرون‌ت کنه!

با لبخند بدجنسی جواب می‌دهم:

— مگه کم تو گوش خاله خوندی؟ دیدی که بیرونم نکرد. توأم دنبال بهانه

می‌گردی مامان، وگرنه کی تشویقم کرد راه خاله‌م و برم؟

آقا جان باز هم پشتم درمی‌آید.

— زیاد به دخترم سخت‌نگیر خانوم جان. بذار خوش باشه.

مادر سری تکان می‌دهد، اما می‌دانم هنوز از دستم شاکی است و قرار است

آخر شب کلی به نصیحت‌هایش گوش دهم.

سرم را که بالا می‌گیرم، چشمانم از آینه‌ی جلوی ماشین، قفل چشمانش

می‌شود. نفسم را فوت می‌کنم و به جای اوایی که قصد حرف‌زدن ندارد، می‌گویم:

— چی می‌خوای؟

حس می‌کنم پوزخند می‌زند. کلامش نیش دارد.

— یه راننده تاکسی چی می‌خواد؟ دارم می‌رسونمتون خانوم.

این بار من پوزخند می‌زنم.

— فکر کنم الآن شغل شریف‌تر از رانندگی داری. پریشب...

نمی‌گذارد طعنه‌ام را کامل کنم و با شلیکش زبانم را قطع می‌کند.

— حاج مصطفی، امین محله، باخداترین مرد دو عالم که ادعای

حلال‌خویش‌گوش عالم و کر کرده، می‌دونه دخترش دوی نصفه شب می‌آد درگ

تماشا می‌کنه؟

می‌دانستم! شک نداشتم قصدش از یک‌هو پیدا شدن، زخم زبان زدن است و

بس! به اولین راه قدم می‌گذارم و دست پیش را می‌گیرم تا پس نیفتم.

— خودت چی؟ تمام ادعاهات از حلال‌خوری و اون حرفای دم رفتنت به

آقاجونم و عمورضا کشک بود؟ من فقط تماشا کردم اون‌ی که شغلش شده

شرط‌بندی، تویی!

به‌عمد سرعتش را کم کرده تا دیر برسیم. حتی با برنداستن چشمانش از

رویم، باز هم تسلط کامل به رانندگی دارد. نگاهم لحظه‌ای به دست

تماماً خالکوبی‌اش می‌نشیند و قبل از این‌که بخوادم تکه‌ای به او بپرانم، خودش

به حرف می‌آید:

— اون موقع بعله. جوون بودم، فکر می‌کردم آدم خوبی باشی،

خوش‌بخت‌تری. الآن فهمیده‌م کافرهای عزیزترن. تو این مدت مشکل تنفسی که

پیدا نکردی، می‌خوام سیگار بکشم.

و بعد بدون این‌که منتظر جوابی از جانب من باشم، در داشبورد را باز می‌کند

و پاکت سیگار را بیرون می‌آورد. حینی که با فن‌دک، سیگار کنج لبش را روشن

می‌کند، می‌گوییم:

— این‌همه تغییر به خاطر پری...

اخمی به ابرو می‌اندازد و بعد از دودی که از دهانش خارج می‌شود، میان

حرفم می‌پرد:

— واسه خاطر هیچ‌کی نیست، داستان نباف! این داستانتم مثل قدیم تو گوش دختر مردم نخون.

— حالا شد دختر مردم؟

پکی به سیگارش می‌زند و دست روی پنجره‌ی باز می‌گذارد. ته سیگارش را می‌تکاند و با دست دیگر، فرمان را هدایت می‌کند. این بار لحنش کمی تند است و خط میان ابروانش بیشتر شده.

— از اول دختر مردم بود، ما جوگیر شدیم. الانم که زن مردمه و ما بی‌ادعا. حرفم با تو به چیز دیگه‌ست.

خودم را جلو می‌کشم.

— این قدر مقدمه‌چینی کردی، وقتت تموم شد. من همین‌جا پیاده...

— جنابعالی اینجا نه، جلوی خونه‌ی رفیق دغل‌بازت پیاده می‌شی. آدرس

کجاست؟

صدایم بالا می‌رود و جاخورده می‌تویم:

— یعنی چی؟ نگه دار ماشین‌و! واسه چی رد کردی؟

سیگار را بین دو لبش می‌گذارد و سرعت ماشین را بالا می‌برد. لحظه‌ای سر به عقب برمی‌گرداند و مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند. با دیدن صورتش، چهره‌ام گرفته می‌شود. هیچ اثری از امید قبلی در او نیست!

— آدرس ندی، تا شب دور خیابونا می‌چرخونمت. راستی، اسمت چی بود؟

یادم نمی‌آد.

بر در می‌کوبم و به‌جای جواب سؤالش، صدایم را بالا می‌برم:

— باز کن در رو! تا فردا هم تو خیابونا بیچرخ، من خونه‌ی اون نمی‌رم!

سیگارش را از پنجره به بیرون پرت می‌کند و سر تکان می‌دهد.

— اوکی، نرو. آدرس بده، خودم می‌رم. تو رو هم همین‌جا پیاده می‌کنم.

این بار واقعاً عصبی می‌شوم. چشم ریز می‌کنم و با تهدید، انگشتم را برایش

تکان می‌دهم.

– ببین، آگه همین‌جا ماشین و نگه نداری...

– چی کار می‌خوای بکنی؟ یه لگد سه‌امتیازی پرت می‌کنی طرفم یا می‌خوای از اون پشت گردنم و بگیری و خفه‌م کنی خانوم‌مربی؟ آدرس و بده، نه فسفر بسوزون، نه وقت ما رو بگیر.

نگاه به ساعت می‌اندازم. به مادر قول داده بودم خود را به مراسم برسانم. دست به دستگیره می‌گیرم و آخرین شانسم را امتحان می‌کنم.

– نگه می‌داری یا باز کنم در رو؟

نگاه کوتاهی حواله‌ام می‌کند.

– صحنه تکراریه، یه خانومِ مربی هم که پر از انرژی و انگیزه‌های زندگیه، پس نتیجه می‌گیریم تو خودت و پرت نمی‌کنی.

در را باز می‌کنم، به عقب می‌خزم و با خونسردی ظاهری می‌گویم:

– من که خودم و پرت نمی‌کنم، ولی تو حواست به در ماشینت باشه.

وقتی در باز ماشین را می‌بیند، متعجب سرعتش را کمتر می‌کند.

– بالاغیرتاً عقل تو سرت نیست؟ ببند در رو، الآن یه ورش می‌ره!

– خب بره. یه پراید فکسنی که بیشتر نیست، توأم یه شب شرط‌بندی کنی، پولش و درمی‌آری. البته از اونجایی که باختی، بهتره صرفه‌جویی کنی. هو چه‌ته؟ چه طرز رانندگیه؟

برای این‌که در ماشین به جایی نخورد، مدام چپ و راست می‌رود و در آخر گوشه‌ای نگه می‌دارد. پیروزمندانه لبخند می‌زنم و حین پیاده‌شدن می‌گویم:

– مرسی. یاد بگیر دفعه‌ی بعد دم‌پر من نشی، چون دیگه کاری با ماشینت ندارم. سری بعد کاری می‌کنم تا یه ماه رانندگی که هیچ، حتی راه رفتنتم با کمک مامان‌جونت باشه!

موقع پیاده‌شدن، عصبی بند کوله‌ام را می‌کشد و با پرخاش در صورتم

می توپد:

– خیلی دل به اون چهار تا لگدی که می پرونی، خوش نکردی؟ جای تو باشم، مواظب حرف‌زدنم هستم. فکر نکنم آقاجونت خبر داشته باشه دوی شب تو خیابونا تماشاچی مسابقه‌ی غیرمجاز بودی!

سکوت می‌کنم لعنتی خلع سلاحم کرد! حال فرض را بر این بگیریم به شکلی آقاجانم را قانع کردم، اگر بفهد آنی که مسابقه داد و برنده شد، آذر بود، قطعاً سکنه می‌کند. سکوت‌م حس پیروزی‌اش را بیدار می‌کند. صاف می‌نشیند و از آینه مخاطب قرارم می‌دهد:

– من و ببر دم خونه‌ی رفیق کلاهدردارت. اون درم ببند.

ناچار در را می‌بندم. سیگار دیگری کنج لب می‌گذارد و با فندک طلایی‌اش روشن می‌کند. پک عمیقی به سیگار می‌زند و دودش را در فضای ماشین رها می‌کند. شمشیری که برای او از نیام کشیده بودم را غلاف می‌کنم و پرچم سفید را بالا می‌برم.

– چی کار داری با اون؟

رک جواب می‌شنوم:

– اونش ربطی به تو نداره.

فکم قفل می‌کند. کارم‌گیرش نبود، می‌دانستم چه کار کنم! نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچی‌ام می‌اندازم و آرام می‌گویم:

– من دیرم شده.

نیم‌رخش را میان دود می‌بینم.

– هر جا که بگی، زودتر از اون اتوبوسی که می‌خواستی سوار شی،

می‌رسونمت. به شرط این‌که آدرس رفیقت و بدی.

سر تکان می‌دهم.

– باشه. می‌خوام برم مسجد، فعلاً مستقیم برو.

تای ابروی خطانداخته‌اش بالا می‌پرد.

– می‌خواهی بری توبه کنی؟

کنج لبم به لبخند طعنه‌آمیزی کج می‌شود و با همان لحن آرامم، نیش زبانم را در مغزش فرو می‌کنم.

– نه. پارسا عزاداره، می‌خوام کنارش باشم.

چند لحظه مبهوت نگاهم می‌کند. گویا نفس کم می‌آورد که سیگارش را نصفه‌نیمه از پنجره به بیرون پرت می‌کند. می‌چرخد و به منی که در صندلی عقب ماشینش فرورفته‌ام، نگاه می‌کند. چشمان سبزش در قاب صورت جدیدش حس خوبی به آدم نمی‌دهد. جای بخیه‌ی روی ابرویش قبلاً نبود. عمداً هم کناره‌های سرش را تراشیده تا بیننده‌اش او را خطرناک ببیند و مقابلش کم بیاورد. پرحیرت می‌پرسد:

– پارسا واس چی عزاداره؟

دل‌م می‌خواهد بپرسم خیلی برایت مهم است و بی‌خبری؟ برخلاف میل‌م پاسخ می‌دهم:

– همسرش و از دست داده.

بیش از آن‌که فکرش را می‌کردم، جا می‌خورد. برمی‌گردد و روی صندلی صاف می‌شود. نگاهش را این بار نه به آینه، بلکه به روبه‌رو و دوردست‌ها می‌اندازد. باز بی‌قرار، نگاه به عقربه‌های ساعت می‌اندازم. گویا با هم مسابقه گذاشته‌اند!

– آگه نمی‌خواهی راه بیفتی، پیاده شم؟

صدایش برخلاف چند دقیقه قبل، خش‌گرفته و آرام در گوشم می‌پیچد:

– آدرس مسجد رو بده.

متحیر می‌پرسم:

– می‌خواهی بیای مسجد؟ همه اونجا هستن! آقاچه..

وسط حرفم می‌پرد:

— واسه خاطر آقاجونت و اون همه‌ای که می‌گی، قید رفیق نارفیکم و نمی‌زنم!
بده آدرس و.

با تردید نگاهش می‌کنم. خدا به‌خیر کند. هرچند بعد از سه سال،
روبه‌رو شدن او با پارسا و آقاجانم، آن‌هم با کینه‌ی دلش، قطعاً خیر نخواهد بود!

صدای داد و فریاد، همه‌ی زن‌ها را به‌کوچه می‌کشاند. بعضی‌ها پابره‌نه فقط
برای فهمیدن قضیه بیرون پریده‌اند. زن چاق مقابلم را کنار می‌زنم و از در مسجد
بیرون می‌روم. با دیدن صحنه‌ی مقابلم، چشمانم مرزی تا از حدقه بیرون زدن
ندارند. صدای بلندش کل کوچه را پر می‌کند:

— مرتیکه قالتاق، مگه نمی‌بینی حالش و؟ باز زر اضافی می‌زنی؟ آخه تو
آدمی آمپولی که گه‌خوری اضافی می‌کنی؟ بوی گندکاریات کل عالم و پر کرده،
اون وقت اینجا ادعا می‌کنی پیغمبرزاده‌ای و اون بدبخت ابلیس دو عالمه، آره؟
آه، ول کن دستم و آویزون! بذار حقش و بذارم کف دستش!

لب پایینم را بین دو دندان می‌گیرم و چنان می‌گزم که درس عبرتم شود.
نگاهم به پارسا می‌افتد که با چشمانی ملتهب و بی‌روح، به امید که محله را روی
سرش گذاشته، نگاه می‌کند. برادرزن پارسا در حالی که دو نفر زیر بازویش را
گرفته‌اند، عصبی داد می‌زند:

— چی داری می‌گی دوزاری؟ سر پیازی یا ته پیاز؟

امید را سه نفر گرفته‌اند، با این حال گاهی خود را بیرون می‌کشد و یک قدم
جلو نرفته، باز مانعش می‌شوند. تنها دهان بی‌چاکش است که باز شده و قصد
بسته شدن ندارد.

— من کل پیازم. یکی باید به توی پیرسگ حدت و حالی کنه! می‌بینی
داغونه، هی ور می‌زنی! داغونم که باشه، بی‌کس نیست مرتیکه‌ی مفنگی! این و

تو گوشت فروکن!

برادر کوچک تر سمانه با طعنه می گوید:

— طرفداراش آدمای لات و بی سروپایی مثل تو هستن؟ اونم با همین لات بازیاش خواهرم و به کشتن داد!

همه ی زن ها بچ بچ می کنند و مردها سعی دارند بحث را بخوابانند. تنها کسی که بی هیچ عکس العملی نگاه می کند، پارساست. چشمم به آقا جانم می افتد که از در مسجد بیرون می آید و با دیدن امید، متحیر می ایستد. خاک بر سرت جانان که مسبب تمام این بلاهایی! اثری از پوست سفید امید باقی نمانده. با چهره ای قرمز، صدایش را پس سرش می اندازد:

— تو یکی ادای فرهیخته ها رو درنیار که مارمولک تر از خودت خودتی و این داداش بی خاصیتت. نذار جلوی این جمعیت دهنم و اشه و پته ی تو و خاندانت و جووری بریزم رو آب که نتونید سر بلند کنید، چه برسه به گه اضافی خوردن! ولم کنید، کاریش ندارم! می گم ول کن، کاری باش ندارم!

دستانش را آزاد می کند. نگاهم مات نوید است که سعی دارد آقا جانم را داخل مسجد بکشاند. نگران پارسا هستم هم چنان نگاه می کند. امید که خود را از حصار دست های دیگران نجات داده، قدمی به سمت فرزند، برادر بزرگ سمانه، برمی دارد و خشمگین تهدیدش می کند:

— یه بار دیگه ببینم پشت سرش حرف مفت می زنی و بیخ گوشش زر اضافی می زنی، اون وقت می دونم بات چی کار کنم!

نگاهش گذرا به پارسا می افتد و دست آخر زهرش را می ریزد و با کله، دماغ فرزند بیچاره را می ترکاند و چیزی می گوید که به خاطر جیغ و داد بقیه، نمی شنوم. نوید آقا جانم را که مات مانده، داخل مسجد می برد. به سمت پارسا پا تند می کنم و خود را به او می رسانم و با نگرانی ای که در صورتم مشهود است، می پرسم:

— خوبی؟

نگاهش پی امید که دورش شلوغ شده و همه سعی دارند او را از مهلکه دور کنند، می‌دود و سؤالم را با سؤال جواب می‌دهد:

— اون اینجا چی کار می‌کنه؟

سرم پایین می‌افتد. آن قدر بی‌شرم نشده‌ام که صاف صاف در چشمش زل بزنم و دروغ بگویم.

— نمی‌دونم. چرا دعوا شد؟

نفسی فوت می‌کند. حال توضیح‌دادن ندارد، اما سؤالم را بی‌جواب نمی‌گذارد.

— فرزاد باز حرفای تکراریش و شروع کرده بود که امید سر رسید. حتی به مجلس عزای سمانه هم...

سکوت می‌کند. درکش می‌کنم. تمام طول زندگی‌شان از آزارهای برادر سمانه آسایش نداشتند. الآن هم که سمانه مرده، باز...! دستی مابین موهایش فرومی‌برد و می‌گوید:

— اینجا بین یه گله مرد نمون. برو بالا، من حالم خوبه.

خوب نیست. مطمئنم خوب نیست، اما... صدای امید را در حالی که مخاطبش پارساست، می‌شنوم.

— این همه حرف بارت کردن، زیون نداشتی یک کلام جوابشون و بدی؟ از رفتن منصرف می‌شوم و چشم به پارسا می‌دوزم و تک‌تک رفتارهایش، حتی لحن گفتارش را آنالیز می‌کنم.

— من زنم و از دست داده‌م. جواب‌دادن به اونا زنم و برمی‌گردونه؟

در لحنش نه نفرت هست و نه حتی دلخوری. گویا با مرگ سمانه، تمام اتفاقات دنیا در نظرش پوچ می‌آیند. امید اما عصبی است. نمی‌فهمم چه شنیده که این‌گونه آتش‌بیار معرکه شده.

— آبروی مرده و زنده و جد و آبادت و بریزن و سکوت کنی، خوبه؟ حرمت

تویی که صاب مجلس عزایی نبود، می دونستم چه جوری دهنشون و صاف کنم
بی مروت ها رو!

جلوی پوزخندم را می گیرم. حرمت نگه داشته و گویا در محله زلزله آمده،
حرمت نگه نمی داشت، چه می شد! پارسا خیره به صورت امید می پرسد:
— کی به تو گفت؟

نفسم بند می آید از تصور این که امید نام مرا ببرد. خیلی زود جواب می دهد:
— کلاغه خبر رسوند.

و گذرا نگاهش از صورتم عبور می کند. اخم ابروهایم را دربر می گیرد.
منظورش از کلاغ منم؟ الحق که شخصیتش را هم مانند تیپ و قیافه اش خراب
کرده! نوید نفس زنان نزدیک می شود و با حرص می غرد:

— آبرو نموند برامون! واسه چی الم شنگه راه انداختی؟ اصلاً کی تو رو
دعوت کرد؟

پارسا که گویا دیگر حوصله ی شنیدن ندارد، با قدم هایی سست وارد مسجد
می شود. امید قدمی به سمت نوید برمی دارد و بدون این که لحظه ای کم بیاورد یا
خود را مقصر بداند، جواب می دهد:

— بی دعوت او مدم الم شنگه راه انداختم، چون شما بی جربزه ها و ایسادی
تماشا کردین تا اون دو تا آمپولی نره غول هرچی می خوان بار اون پارسای
بدبخت کنن! آقا جونتون این جوری این بیچه رو زیر بال و پرش گرفته؟ نوبت ما
که بود، زبون و ادعاش عرش و لرزوند، چرا یکی نکوبید تو دهن اون دو تا تا
کمتر حرف بار پارسا کنن؟

از چهره ی قرمز شده ی نوید می فهمم داغ کرده. بازویش را می گیرم تا او دیگر
دعوا به پا نکند. عصبی در صورت امید می غرد:

— دهننت و آب بکش و اسم آقا جونم و بیار، وگرنه...

— تهدید بی خود نکن. بخوام فکت و بیارم پایین، واسه م مثل آب خوردنه!

بازوی نوید را می‌کشم و درگوشش می‌خوانم:

— ول کن نوید. نمی‌بینی دنبال شر می‌گرده؟

نوید پوزخند می‌زند و با طعنه می‌گوید:

— خودت چی امیدخان؟ می‌بینم رنگ عوض کردی و روی واقعیت و نشون دادی. اون موقع که کارت گیر بود، تو بودی و یه سر پایین افتاده و یه گردن که از مو باریک‌تر بود! الآن گردن‌کلفت شدی و می‌خوای فک این و اون و بیاری پایین؟

— زمونه عوضم کرد، امثال شمایی که یه خدای جدید ساختین و تا یه آدم می‌بینین، سجده می‌کنین، فقط واسه این‌که پشت سرتون کف بزنین. جماعت شما رو خوب شناختم. همه تون یه مشت آدم ریاکارین که...

این بار من از کوره در می‌روم و نمی‌گذارم کلامش را تمام کند.

— هوی هوی! هیچی نمی‌گم، دور برندار! بفهم چی از اون دهنه می‌آد بیرون!

نوید برمی‌گردد و تشر می‌زند:

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟ برو داخل!

— الآن فهمیدی اینجام؟ بذار حق این و بذارم کف دستش تا دیگه پشت آقاجونم حرف نزنه!

امید با نگاهش مسخره‌ام می‌کند.

— تو روش بگم؟ اوکی. برو آقاجونت و صدا کن، حرف برای گفتن با آقاجونت زیاد دارم!

کلامش بوی تهدید می‌دهد. قبل از این‌که لب به سخن باز کنم، صدای جدی نامدار را می‌شنوم.

— جانان، برو تو. نوید، توأم همین‌طور.

درمقابل هرکس بتوانم سرکشی کنم، ایستادن درمقابل نامدار کار من نیست.

سر تکان می‌دهم و لحظه‌ی آخر، صدایش را خطاب به امید می‌شنوم.

— شما باید پسر حاج ابراهیم باشی.

مادر در حالی که گل‌گاوزبان را می‌آورد، با دل‌آشوبه حرفش را می‌زند:

— چه آبروریزی‌ای شد! بیچاره پارسا! بگیر حاج مصطفی. این و بخور، برات

خوبه.

آقاجان لیوان را از دست مادر می‌گیرد و با تأسف سر تکان می‌دهد.

— این پسر پاک زده به طبل بی‌عاری! خدا می‌دونه مردم چه چیزاکه پشتمون

نگفته‌ن! لابد فکر می‌کنن این پسر فامیل ما... استغفرالله!

فشارسنج را از دور دست آقاجان باز می‌کنم.

— فشارتون روی شونزده‌ست آقاجون! دیگه حرص نخورید.

به پشتی مبل تکیه می‌زند.

— مگه می‌شه حرص نخورد؟ کل محله رو روی سرش گذاشت! آخه توی

مجلس عزا و دادوبی‌داد؟ من گوش پارسا رو می‌پیچونم که اینو دعوت کرد و

آبروی خودش و ما رو با هم برد!

خودم را سرگرم دستگاه فشارسنج می‌کنم و صدای نامدار را می‌شنوم.

— پارسا چیزی به اون پسر نگفته آقاجون. کارش و تأیید نمی‌کنم، اما فکر

نمی‌کنید برادرای اون دختر پاشون و از گلیمشون درازتر کرده بودن؟ آبروی ما

هیچ، پارسا هم هیچ، ریختن آبروی مُرده رواست؟ اونم خواهر خودشون!

مادر با تأسف سر تکان می‌دهد.

— یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ شده حاج مصطفی! باید بودی و می‌دیدى پشت این

بنده‌خدا چه حرفای بی‌شرمانه‌ای پیچ می‌کردن! گناهه پشت مرده حرف‌زدن،

اونم یه دختر به پاکی سمانه!

بلند می‌شوم و به بهانه‌ی جمع‌کردن فشارسنج، به اتاق می‌روم تا خبرها را به

آذر بدهم. در اتاقم را قفل می‌کنم. قصد زنگ‌زدن دارم، اما به محض برداشتن موبایلم، فکری در سرم می‌افتد. اینستاگرامم را باز می‌کنم و نام او را جست‌وجو می‌کنم، امید جهانگیری. لیستی از این نام مقابلم قرار می‌گیرد. با دیدن صد پیچ مختلف، پیداکردنش را محال می‌دانم، اما با کمی گشتن، عکس صورتش را روی پروفایل پیجی می‌بینم. عادت‌م است همیشه افراد را در فیس‌بوک و اینستاگرام جست‌وجو کنم.

صفحه‌اش باز است و سبزه عکس دارد. آخری را دو شب پیش آپلود کرده. آقا جان حق دارد، او به کل عوض شده. شاید هم شخصیت واقعی‌اش این است و در گذشته تمام حرف‌هایش تظاهر بوده. کپشنی برای عکسش ندارد و سیصد کامنت و کلی لایک گرفته! با یک نگاه ساده می‌شود فهمید دخترها برایش غش وضعف می‌روند، اما چرا؟ هیچ زمان از این تیپ‌ها خوشم نیامده، از مردانی که تی شرت بلند می‌پوشند و کت‌های مد روز و کلاه بر سر می‌کنند یا همین مدل مویی که تازگی بین جوان‌ها رواج یافته و کناره‌های سرشان را می‌تراشند. آن تیغی که گوشه‌ی ابرویشان می‌اندازد، چه معنایی دارد یا آن گردن‌بند استیل؟ مرد که نباید زنجیر به گردن بیندازد و تی شرت آستین‌کوتاه بپوشد و دست خالکوبی شده‌اش را به‌نمایش بگذارد! تیپ مرد مانند نامدار خوب است، پارسا یا حتی نوید. همیشه پیراهن به‌تن دارند و شلوار پارچه‌ای و هیچ‌گاه مدل مویشان را تغییر نمی‌دهند و همیشه به بالا‌شانه می‌زنند. زنجیر به گردن ندارند و.... اصلاً به من چه ربطی دارد که او چگونه لباس می‌پوشد و مو کوتاه می‌کند! یک غلطی کردم و از پارسا به او گفتم، درسم را هم گرفتم! حالا او را به‌خیر و ما را به سلامت. ان‌شاء‌الله که هیچ وقت دیگر او را نمی‌بینم.

بدون نگاه کردن به باقی عکس‌هایش، از پیجش بیرون می‌آیم و شماره‌ی آذر را می‌گیرم. کلی بوق می‌خورد و آخر روی پیغام‌گیر می‌رود پوفی می‌کنم و سر روی بالش می‌گذارم. امشب حتی حوصله‌ی ماسک‌گذاشتن هم ندارم. چشمانم

را می بندم و به جای خوابیدن، در گذشته غرق می شوم. آن روز هم درست مانند امروز داد می زد، اما آن موقع تا این حد خطرناک دیده نمی شد. صدایش در سرم می پیچد: «من زیر دست خودت بزرگ شدم حاج مصطفی. مثل کف دستت من و می شناسی. یه قرون از دخل جابه جا نکردم، یه هزاری حق کسی رو ناحق نکردم. مگه نگفتی بین من و پارسا فرقی نیست؟ پس چرا من و با بابام تو یه رده گذاشتی؟ مگه من گفتم بابام نزول خور باشه؟ مگه من تشویقش کردم؟ از پارسا بپرس، شاهده. من حتی پامم تو اون خونه نداشتم، چون تو گفتی خونه‌ای که با پول حروم ساخته بشه، زندگی توش حرومه. یه لقمه از سر اون سفره نخوردم. شبا تو پارک خوابیدم، اما پولی رو که بابام با خون به جیگر کردن مردم به دست آورد، توی جیبم نداشتم. مگه تو خداشناس نبودی حاج مصطفی؟ یه صفحه از قرآن و بیار که نوشته باشه گناه پدر پای پسره. بیا و برای آخرین بار در حقم پدری کن و نذار اون دختر رو دستی دستی بدن به یکی دیگه!» پدرم پدری نکرد. دختر را دستی دستی دادند به یک نفر دیگه. شوهرش او را همراه خود برد و امید تا آخرین لحظه، امید داشتن او را داشت!

— برو، ده سِت دیگه. یک... دو... کمر صاف، سینه جلو، خوبه. چهار...

پنج...

در پنجمین حرکت می ایستد. وزنه را روی زمین می گذارد و با صورتی ملتهب و نفسی بریده، به سختی یک کلمه را از زیر لب بیرون می فرستد:

— ن... می... تو... نم!

در دنیا از هیچ کلمه‌ای تا این حد بیزار نیستم. اخمی بر پیشانی می نشانم.

— یه قهرمان برای ساختن خودش هیچ وقت این و نمی‌گه! نشین، بدنت سرد

می شه. دوباره شروع کن... یالا!

سر تکان می دهد. خوبی اش این است که می خواهد و مثل برخی تنها برای

سرگرمی اینجا نیامده. گاهی حین تمرین اشکش درمی‌آید و با خودم می‌گویم آخرین جلسه‌ای است که او را می‌بینم، اما صبح روز بعد، خوشحال و سرحال صبح‌به‌خیرش را می‌شنوم.

دوباره شروع می‌کند، این بار بی‌اشتباه و با اراده‌ای بیشتر. سری با رضایت تکان می‌دهم و به سمت نیلو که با اشاره نشان می‌دهد کارم دارد، می‌روم. نگاهی اجمالی به کل باشگاه می‌اندازم. این باشگاه نه‌چندان بزرگ با این دستگاه‌های تماماً مشکی لوکس و موکت قرمز را حتی از خانه‌ی خودم هم بیشتر دوست دارم.

با بالارفتن از دو پله، خود را به نیلو می‌رسانم. پشت کامپیوتر نشسته و طبق معمول حساب‌و‌کتاب می‌کند. با احساس حضورم درکنارش، به حرف می‌آید: — حواست کجاست؟ پنج نفر از بچه‌های زومبا و دو نفر از بچه‌های ایروبیک، پول این ماهشون و پرداخت نکرده‌ن. مگه شما هر روز کارت اینا رو چک نمی‌کنید؟

برای خود موز درشتی از یخچال برمی‌دارم و حینی که پوستش را می‌کنم، جواب می‌دهم:

— یه نفر رو بیار و بذار پای این کامپیوتر که چک کنه. من مشغول تمرین بچه‌ها باشم یا رفت و آمدها رو چک کنم؟
سری با تأسف تکان می‌دهد.

— نگاه نگاه، هیچی سر جاش نیست! اون‌طور که فریبا تعریف می‌کرد، تو خونه‌ی شما هم اوضاع خوب نیست. چرا حس می‌کنم آتیش‌ها از گور تو بلند می‌شه؟

گازی به موز می‌زنم و تقریباً نصفش را در دهان گشادم جا می‌دهم، با این حال هنوز جایی برای بیرون‌پراندن کلمات از دهانم دارم.
— چرا این فکر رو کردی؟

بدون این‌که سر از کامپیوتر بلند کند، جواب می‌دهد:

— چون من تو رو می‌شناسم. کوچیک‌ترین خبری تو خانواده‌تون بشه، به همه می‌رسونی، حتی خواجه حافظ شیرازی. وقتی چیزی نمی‌گی، یعنی خودت یه جایی گند بالا آوردی. خب، بگو ببینم!

نصف دیگر موز را با دست درمی‌آورم و پوستش را داخل سطل آشغال می‌اندازم. روی صندلی چرم زرشکی کنارش می‌نشینم و بی‌هیچ تعارفی شروع می‌کنم. هنوز نیم ساعت تا شروع کلاس هیپ‌هاپ زمان دارم. از آذر و ماشینش گرفته تا مسابقه‌دادنش و پسر حاج‌ابراهیم و تغییرات چشمگیرش برای او می‌گویم. حرف‌هایم که تمام می‌شود، مویش را پشت گوش می‌زند و می‌پرسد:

— امید همون پسر شریک بابات بود؟

سر تکان می‌دهم. باز می‌پرسد:

— همون که معلوم شد باباش نزول‌خوره؟

باز هم با تکان سر، حرفش را تأیید می‌کنم.

— حالا بچه‌شم راه باباش و گرفته و شرط‌بندی می‌کنه. اون هیچی، چرا از آذر

چیزی به خانواده‌ت نمی‌گی؟

شانه بالا می‌اندازم.

— چون قول داده‌م چیزی نگم. از اون گذشته، به کی بگم؟ به آقاجون بگم تا

برای دومین بار به خاطر آذر سخته کنه یا به نوید که درگیر زن و بچه‌شه یا به

نامدار بگم که بره دستی‌دستی دختره رو بکشه؟

سری متأسف تکان می‌دهد. ابروهای هاشورزده‌اش را پایین می‌دهد و

لب‌های نارنجی‌اش را با زبان تر می‌کند. متفکر می‌پرسد:

— حالا این پسر چی کار به کار آذر داشت؟

شانه بالا می‌اندازم و حین بلندشدن، جواب می‌دهم:

— نمی‌دونم. بعد از باشگاه یه سر به آذر می‌زنم. آدمای خطرناکی به نظر

می آن نیلو، همه‌ی اونایی که توی اون مسابقه بودن. دلم نمی‌خواد بلایی سر آذر بیاد.

برمی‌خیزد، لحظه‌ای مکث می‌کند و گوشی دو دختری را که تازه آمده‌اند، تحویل می‌گیرد. بعد از گرفتن کارت عضویتشان، کلید کمند به آن‌ها می‌دهد. دخترها سلامی به من می‌کنند و با خوشرویی جوابشان را می‌دهم. از بچه‌های هیپ‌هاپ هستند. با دور شدن آن‌ها، نیلو مکثش را می‌شکند و می‌گوید:

— می‌دونی که آذر دوستت نیست، نه؟

لب باز می‌کنم و قبل از حرف‌زدنم، او می‌شنود و می‌فهمد قصد دفاع از آذر را دارم و حرفش را ادامه می‌دهد:

— تو ده یازده سالت بود، اما من یادمه وقتی بابات دست تو و مادرت و گرفت و برد توی اون خونه، آذر و نامدار چه رفتاری کردن. بذار بهت یادآوری کنم همین آذر چند بار به مادرت تهمت زد و آتیش به زندگی تون انداخت. موقع رفتنش از خونه هم دیدی که بهانه‌ش شما بودین. خودت بارها توی شرایط مختلف دیدی که اون پشتت نیست و پاش بیفته، کنارتم نیست، پس زیاد به پیوند خواهرانه تون دل نبند. من می‌گم یا خانواده‌ت و درجریان بذار یا پات و از ماجرا بکش بیرون. آگه اون پسره هم سرراحت قرار گرفت، به هیچ وجه نگو آذر دختر بزرگ باباته. اون پسر از بابات کینه داره و یه آتو دستش بیاد، آبروی خانواده‌تون و می‌بره. اون وقت هیچ‌کس نمی‌تونه این آتیش و خاموش کنه.

سرکج می‌کنم و با سکوت حرف‌هایش را تأیید می‌کنم. نباید فراموش کنم نیلو حتی یک بار هم بد نگفته و برعلیه من حرف نزده. اگر بخوام منصف باشم، او را به اندازه‌ی مادرم دوست دارم.

موزیک را عوض می‌کند. صدای بلند و ریتم تندش، ضربان قلبم را بالا می‌برد. اشاره‌ای می‌کند و حین جمع‌وجور کردن میز، حرفش را می‌زند:

— برو دیگه. کلاس شروع شد.